

به نام خدا

سرشناسه: انده، میثائل، ۱۹۲۹-۱۹۹۵م، Ende, Michael, 1929-1995  
عنوان و نام پدیدآور: داستان بی‌پایان/نویسنده میثائل انده : مترجم مهرداد بازاریاری.  
مشخصات نشر: تهران : هرمس، کتاب‌های کیمیا، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۴۶۴ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۳۷۳-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Unendliche Geschichte, 1997.

یادداشت: کتاب حاضر از متن سوئدی با عنوان " Den Uendelige Historie " به فارسی برگردانده شده است.

موضوع: داستان‌های کودکان (آلمانی) -- قرن ۲۰م. Children's stories, German -- 20th century

شناسهٔ افزوده: بازاریاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۷۶۶۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۹۵۹۴۹۸۰

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



# حاشنان بی پایان

---

میشائیل اینله

---

مترجم: مهراد بازیاری

---



کتاب‌های کیمیا  
واسته به انتشارات هرمس خرمس

# داستان بی پایان

میشائیل انده

مترجم: مهرداد بازاری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Den Uendelige Historie by Michael Ende, SOMMER & SØRENSEN, 1979

طراح گرافیک و جلد: حبیب ایلون

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



کتاب‌های کیمیا  
وابسته به انتشارات هرمس

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و  
مسافران که با کفش پرنده و کلاه پرنده،  
به نرخی از سرزمین‌ها و مرزها می‌گذرد...



# فهرست

کتاب‌فروشی کارل کونرِد کوریندر / ۱

۱. خطر در سرزمین تخیلات / ۱۹

۲. احضار آتریو / ۳۷

۳. مورلای پیر / ۵۷

۴. اوگرامول بی‌شمار / ۷۶

۵. دو کوتوله / ۸۹

۶. سه دروازه جادویی / ۱۰۱

۷. آوای سکوت / ۱۲۱

۸. گول‌های باد / ۱۳۶

۹. شهر ارواح / ۱۵۱

۱۰. بازگشت به برج عاج / ۱۷۱

۱۱. ملکه کوچولو / ۱۸۵

---

- 
۱۲. پیرِ کوه‌های سرگردان / ۲۰۰
۱۳. پرلین جنگل شب / ۲۱۵
۱۴. گواب کویر رنگ‌ها / ۲۲۸
۱۵. گرائوگرامنْ مرگ غرنده / ۲۴۱
۱۶. آمارگانت، شهر نقره / ۲۵۲
۱۷. اژدهایی برای پهلوان هاینرک / ۲۷۲
۱۸. آچاریزها، موجودات همیشه‌گریان / ۲۹۴
۱۹. همسفران / ۳۰۹
۲۰. دست بینا / ۳۲۴
۲۱. صومعهٔ ستارگان / ۳۴۵
۲۲. نبرد برج عاج / ۳۶۴
۲۳. شهر باستانی فرمانروایان / ۳۸۷
۲۴. بانو آیولا / ۴۰۸
۲۵. معدن تصویر / ۴۲۷
۲۶. آب حیات / ۴۴۰
-

## ایستاد و آن جای عجیب و غریب را برانداز کرد.

این حروف روی شیشه یک مغازه نقش بسته بود. البته اگر فردی از داخل آن مغازه نیمه تاریک خیابان را نگاه می کرد، حروف روی شیشه این شکلی بود. بیرون، صبح روزی از نوامبر بود. سرد و خاکستری. باران تندی می بارید و قطرات درشت آب روی حروف منجمد روی شیشه مغازه مثل آبشار جاری بود. تنها چیزی که از پشت پنجره دیده می شد دیوار خیس آن سوی خیابان بود. ناگهان در مغازه با صدایی وحشتناک باز شد. زنگوله مسی کوچک بالای در بدجوری صدا کرد و پس از مدتی نسبتاً طولانی آرام و سپس قطع شد. این همه سروصدا را پسرک ده-یازده ساله ای راه انداخته بود که خودش را با عجله انداخته بود توی مغازه. موهای بلند قهوه ای تیره اش کاملاً خیس بود و صورتش را پوشانده بود. قطره های درشت آب از پالتوش می چکید کف مغازه. کیف مدرسه روی دوشش بود. کمی رنگ پریده بود و نفس نفس می زد. پسرک دیگر، مثل وقتی که وارد مغازه شده بود، عجله نداشت. لای در ایستاد و آن جای عجیب و غریب را برانداز کرد.

روبه رویش سالن دراز و باریکی قرار داشت که در تاریکی محو بود. قفسه های کوچک و بزرگ پر از کتاب سراسر در و دیوار مغازه را تا سقف پوشانده بود. دسته دسته کتاب های قطور گوشه و کنار مغازه روی زمین چیده شده بود. حتی روی میزها هم کوهی از کتاب های کوچک بود. تک تک کتاب ها جلد نفیس چرمی داشتند و صفحه هاشان با رنگ طلائی زیبا تزیین و صحافی شده بود. درست روبه روی در ورودی مغازه، پشت دیواری قطور از کتاب که به اندازه قد و قامت مردی بزرگ سال بود، نوری ضعیف سوسو می زد. گاهی از میان نور حلقه های دود کم رنگ به هوا برمی خاست. به تدریج زیادتر و بعد از چند لحظه در فضای نیمه تاریک مغازه محو می شد. منظره اش آدم را یاد قبیله های سرخ پوستی می انداخت که قدیم ها با آن به هم علامت می دادند. ظاهراً پشت دیوار کتاب کسی نشسته بود. پسرک صدایی از پشت دیوار کتاب ها شنید: «یا بیا تو یا برو بیرون. ولی فوراً در مغازه را ببند که هوا سرد است.»

پسرک اطاعت کرد و در را آرام بست. چند دقیقه بعد جرئت پیدا کرد و به دیوار قطور کتاب ها نزدیک تر شد. با احتیاط و ترس نگاهی به آن طرف کتاب ها انداخت. آن پشت مردی خپل روی یک صندلی چرمی رنگ ورورفته و تقریباً پوشیده نشسته بود. مرد کت و شلوار سیاه چروکیده ای تنش بود که در لایه ای از گردوغبار خاکستری به نظر می رسید. جلیقه ای گل دار هم پوشیده بود که شکم بزرگش را سر جایش نگه می داشت. موهای وسط سرش ریخته بود و رشته موی سفید پنبه مانندی اطراف گوش های درازش را پوشانده بود. صورتش آدم را یاد انار سرخ می انداخت. روی دماغ کوفته اش یک عینک کوچک طلائی بود. مرد مدام به پیپ گوشه لبش پُک می زد و



مثل ماشین بخار دود بیرون می‌داد. کتابی روی زانویش بود که ظاهراً تا همین چند لحظه پیش داشت می‌خواند. پسرک را که دید انگشت کلفت اشاره دست چپش را گذاشت لای کتاب و بستش.

با دست راست عینکش را از چشمش برداشت و پسرک کوچک و چاقی را که روبه‌رویش ایستاده بود و هنوز آب از لباسش می‌چکید، دقیق برانداز کرد. مرد چشمانش را ریز کرد تا بتواند جزئیات صورت پسرک را بهتر ببیند. این کار حالت چهره‌اش را عجیب‌تر کرد. من‌من‌کنان گفت: «این همه سر و صدا و مزاحمت برای همین؟»

بعد کتابش را باز کرد و به خواندن ادامه داد.

پسرک نمی‌دانست چه کند. بی‌حرکت سر جایش ایستاد و با چشمان گشاد مرد را تماشا کرد. بالاخره پیرمرد تاب نیاورد و انگشتش را مثل قبل لای کتاب گذاشت و دوباره آن را بست.

«خوب گوش کن بین چه می‌گوییم. دوست کوچکم، من اصولاً از بچه‌ها خوشم نمی‌آید. مامان‌ها و آدم‌های خاصی به دلایل نامعلومی سنگ‌شمارا به سینه می‌زنند. ولی من از بچه بیزارم. فهمیدی چه گفتم؟ راست و پوست‌کنده بگم، به نظر من بچه‌ها موجودات پرسروصدا و احمقی هستند که فقط خراب‌کاری می‌کنند. کتاب‌ها را با کره و مربا کثیف می‌کنند. پاره‌پوره‌شان می‌کنند و دور می‌اندازند. هیچ‌کدومشان به فکر بزرگ‌ترها نیستند. اصلاً فکر نمی‌کنند که شاید آن‌ها هم کار و ناراحتی خودشان رو داشته باشند. همه این‌ها را بی‌پرده گفتم تا بدانی درباره بچه‌ها چطور فکر می‌کنم. ضمناً کتابی هم برای بچه‌ها ندارم و کتاب‌های دیگرم را هم به تو یا هر بچه دیگری

نمی فروشم. امیدوارم منظورم را دقیق و کامل رسانده باشم.»  
 مرد موقع حرف زدن با پسرک، به پیش که همچنان در دهانش بود هم  
 پُک می زد. حرفش که تمام شد کتابش را باز کرد و به خواندن ادامه داد.  
 پسرک ساکت سرش را تکان داد و خواست از مغازه برود بیرون. ولی حس  
 کرد نمی تواند بی آنکه جواب پیرمرد را بدهد از آنجا برود. برگشت و آرام گفت:  
 «همه بچه ها این جوری نیستند.»

مرد آهسته سرش را به طرف پسرک چرخاند. بار دیگر عینکش را از روی  
 دماغ کوفته اش برداشت و گفت: «هنوز اینجایی؟ می توانی بگویی چطوری  
 می توانم از دست موجودی مثل تو خلاص شوم؟ فکر می کنی چیزی که گفتمی  
 خیلی مهم بود؟»

پسرک با خون سردی جواب داد: «نه. خیلی هم مهم نبود. فقط می خواستم  
 بگویم... می خواستم بگویم که همه بچه ها آن طوری که شما فکر می کنید  
 نیستند.»

مرد ابروهایش را در هم کشید و با تعجب گفت: «که این طور. پس تو تنها  
 بچه استثنایی دنیا هستی؟ درست فهمیده ام؟»  
 پسرک چاق جوابی برای سؤال مرد نداشت، فقط شانۀش را بالا انداخت.  
 برگشت تا از مغازه برود بیرون.

پسرک از پشت سر صدای خصمانه مرد را شنید: «و ادب؟ تو هنوز نمی دانی  
 چطوری با دیگران رفتار کنی. وگرنه قبل از هرچیز خودت را معرفی می کردی.»  
 پسرک گفت: «اسمم باستین است. باستین بالتازار بوکس<sup>۱</sup>.»

مرد زیرلب گفت: «چه اسم عجیبی. با سه ب اول هر کلمه. بسیار خب، تقصیر تو نیست. خودت که اسمت را انتخاب نکرده‌ای. به هر حال، اسم من کارل کونرد کوریندر است.»

پسرک خیلی جدی جواب داد: «با سه ک اول هر کلمه.»

پیرمرد غرید: «ممم، چه گفتی؟»

پوفی کرد و گفت: «حق با تو است.»

بعد پُک محکمی به پیش زد و ادامه داد: «بسیار خب. این چیزها خیلی هم مهم نیست. ما که دیگر همدیگر را نمی‌بینیم. ولی قبل از اینکه بروی، دوست دارم بدانم چرا این‌طور باعجله خودت را انداختی توی مغازه من؟ گمانم از چیزی فرار می‌کردی. درست فهمیده‌ام؟»

باستین سرش را تکان داد. ناگهان صورت گردش مثل گچ سفید شد و چشمانش بزرگ‌تر از قبل.

آقای کوریندر گفت: «حتماً از جایی چیزی بلند کرده‌ای؟ یا پیرزنی رو هُل داده‌ای و انداخته‌ای زمین. یا یکی از آن کارهایی که این روزها شما جانورها می‌کنید. بگو ببینم پلیس دنبالت کرده؟»

باستین سرش را به نشانه نفی تکان داد.

آقای کوریندر بی‌صبرانه فریاد زد: «زود باش حرف بزن. از چی یا کی داشتی فرار می‌کردی؟»

«از بقیه.»

«کدام بقیه؟»

«بچه‌های کلاس.»

«چرا؟»

«ولم نمی‌کنند.»

«مثلاً چه کارت می‌کنند؟»

«همیشه بیرون مدرسه منتظرم می‌ایستند.»

«خب، که چی؟»

«بعد هر چی از دهانشان درمی‌آید بارم می‌کنند. هلم می‌دهند. مسخره‌ام

می‌کنند.»

«و تو ساکت می‌مانی و جوابشون رو نمی‌دی؟»

آقای کوریندر نگاهی تحقیرآمیز به پسرک انداخت و پرسید: «چرا جوابشان

را نمی‌دی؟»

باستین متعجب نگاهش کرد و گفت: «نه، دوست ندارم جوابشان را بدهم.

بلد نیستم مشت بزدم.»

آقای کوریندر پرسید: «گشتی چطور؟ بلدی کشتی بگیري؟ دو، شنا، فوتبال

و ژیمناستیک چطور؟ حتماً یکی از این کارها را بلدی؟»

پسرک سرش را تکان داد.

آقای کوریندر نتیجه‌گیری کرد: «به عبارتی، تو یک آدم بی‌دست‌وپا و

بی‌عرضه‌ای، مگر نه؟»

باستین شانه‌اش را بالا انداخت.

آقای کوریندر ادامه داد: «ولی زبانت که خیلی خوب کار می‌کند. پس چرا

وقتی مسخره‌ات می‌کنند جوابشان را نمی‌دهی؟»

«یک بار جواب دادم.»

«خب، چه شد؟»

«دست و پایم را گرفتند و انداختندم توی سطل زباله کنار خیابان. درش را هم بستند. دو ساعت تمام فریاد زدم تا بالاخره یک رهگذر صدایم را شنید و من را کشید بیرون.»

آقای کوریندر زیر لب غرید: «و از آن روز به بعد دیگر جرئت نکردی جوابشان را بدهی؟»

باستین فقط سرش را تکان داد.

آقای کوریندر گفت: «پس بچه‌ننه‌ای.»

باستین خجالت‌زده سرش را زیر انداخت و به زمین چشم دوخت.

«پس باید بچه درس خوان و حرف‌گوش‌کنی باشی. نه؟ شاگرد اول کلاس با

معدل بیست. محبوب همه معلم‌ها. درست می‌گوییم؟»

باستین نگاهی به مرد انداخت و سربه‌زیر گفت: «نه. پارسال رد شدم.»

آقای کوریندر حرف پسرک را قطع کرد: «خدای من، پس در همه زمینه‌ها

افتضاحی. این یکی را نمی‌توانستم حدس بزنم.»

باستین چیزی نگفت. فقط ایستاد و به زمین چشم دوخت. دست‌هایش

از دو طرف بدنش آویزان بود و از پالتوش هنوز آب می‌چکید.

آقای کوریندر پرسید: «اذیتت که می‌کنند چه می‌گویند؟»

«هر چه دوست داشته باشند.»

«مثلاً؟»

«چاقالو نشست رو دیگچه، دیگچه شکست قارامبی. چاقالو چرا ولویی؟»

آقای کوریندر گفت: «خیلی هم زیرکانه نیست. دیگر چه؟»

باستین قبل از آنکه جواب بدهد کمی فکر کرد: «خل و چل. احمق. لاف زن. شاید. دروغ گو...»

«خل و چل؟ چرا خل و چل؟»

«چون بیشتر وقت ها با خودم حرف می زنم.»

«درباره چی؟»

«قصه می سازم. اسم و کلمات. اسم هایی که اصلاً وجود ندارند. از این جور کارها.»

«این قصه ها را فقط برای خودت می گویی؟ چرا؟»

«چون برای دیگران جالب نیست. کسی دوست ندارد قصه های من را بشنود.»

آقای کوریندر ساکت شد و توی فکر فرو رفت. بعد پرسید: «پدر و مادرت چه می گویند؟»

چند لحظه طول کشید تا باستین جواب مرد را بدهد: «پدر چیزی نمی گوید. هیچ وقت چیزی نمی گه. نسبت به همه چیز بی خیال و بی تفاوت است.»

«و مادرت؟»

«او، او رفته.»

«پدر و مادرت از هم جدا شده اند؟»

باستین گفت: «نه. مُرده.»

درست همان لحظه تلفن زنگ زد. آقای کوریندر به زحمت هیکل بزرگش را از روی صندلی بلند کرد و با قدم های سنگین و آهسته رفت توی اتاق کوچک پشت مغازه. گوشی را برداشت و باستین شنید که کتاب فروش خودش را معرفی

کرد. بعد در اتاق بسته شد. تنها چیزی که می‌شنید پیچ‌پچی نامفهوم بود. باستین آنجا ایستاد. دقیقاً نمی‌دانست همه آن حرف‌ها را برای چی زده بود و برای چی آن همه حرف‌های مرد را تأیید کرده بود. متنفر بود این طوری از او سؤال کنند. یک‌دفعه یادش افتاد دیرش شده. عرق کرد. باید هر چه زودتر خودش را به مدرسه می‌رساند. باید همه راه را تا مدرسه می‌دوید، ولی همان طور بی‌حرکت ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. انگار چیزی یا نیرویی ناشناخته او را آنجا نگه می‌داشت.

هنوز صدایی خفه را از اتاق پشتی می‌شنید. صحبت آقای کوریندر طولانی شده بود.

باستین متوجه شد همه این مدت به کتابی زل زده بود که آقای کوریندر داشت می‌خواند. نمی‌توانست سمت دیگری را نگاه کند. چشمش فقط آن کتاب را می‌دید. انگار آن کتاب نیروی جاذبه‌ای داشت که با قدرتی غیرقابل‌توصیف او را به طرف خودش می‌کشاند.

باستین آرام به صندلی نزدیک شد. با احتیاط دستش را دراز کرد. دستش که به کتاب خورد، انگار چیزی در بدنش جرقه زد. مثل لحظه‌ای که پای شکار در دهانه تله گیر می‌کند. باستین حسی ناشناخته داشت. احساس کرد که از موقعی که کتاب را لمس کرده، نیرویی غیرطبیعی همه بدنش را تسخیر کرده است. او مغلوب این نیرو شده بود.

کتاب را از روی صندلی برداشت و نگاهی گذرا به جلدش انداخت. جلد کتاب از ابریشمی مسی‌رنگ بود. وقتی آن را سمت خودش می‌چرخاند، جلد کتاب می‌درخشید. سریع کتاب را ورق زد و متوجه شد که کتاب را با دورنگ چاپ

کرده‌اند. تا جایی که می‌دید هیچ نقاشی و عکسی نداشت. ولی هر فصل با حروف الفبای بزرگ و قشنگی شروع می‌شد. دوباره جلد کتاب را نگاه کرد و متوجه دو مار تیره و روشن روی آن شد. مارها دُم همدیگر را گاز گرفته بودند و یک بیضی ساخته بودند. اسم کتاب با حروفی زیبا وسط بیضی خودنمایی می‌کرد:

# داستان بی پایان

شور و شوق آدمیزادی شکل‌های رازآلودی دارد، چه در بزرگ‌ترها و چه در بچه‌ها. آن‌ها که این شور و شوق را حس کرده‌اند، نمی‌توانند توضیحش دهند. آن‌ها که شور و شوق را نمی‌شناسند، اصلاً درکی از آن ندارند. بعضی آدم‌ها زندگی‌شان را به خطر می‌اندازند تا قلّه کوهی را فتح کنند. هیچ‌کس، حتی خود آن‌ها که این کار را می‌کنند، نمی‌توانند توضیح دهند چرا جان‌شان را به خطر می‌اندازند. بعضی آدم‌ها همه زندگی‌شان را صرف ربودن قلب کسی می‌کنند که اصلاً اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد و شاید حتی از وجود آن‌ها با خبر نیست. دیگرانی با لذت جویی از خورد و خوراک و نوشیدن خود را ویران می‌کنند. عده‌ای آن چنان تقلا می‌کنند در بازی بخت و اقبال برنده شوند که هر چه دارند از دست می‌دهند و کمر خم می‌کنند. بعضی آدم‌ها دار و ندارشان را فدای رسیدن به رؤیایی می‌کنند که هیچ‌گاه به واقعیت نخواهد پیوست. بعضی فکر می‌کنند آن امید شاد زیستن تنها زمانی محقق می‌شود که جایی دیگر باشند و تمام عمرشان را صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌کنند. و کسانی هم تا